

من،  
تو،  
او،  
و تلفن

## آنا رضا

رسول قنبری



تورکجه دیلینی اوخویا بیلمه‌ین «آی»  
و «ایکی اولدوزلو گۆز لرینه»

شماره تلفن‌ها  
مثل هم نیستند  
اما وراى همه‌شان  
صدای انسان...

روزهای بد  
مثل هم نیستند  
یک روز تو سکوت می‌کنی  
یک روز تلفن...  
واقف صمد اوغلو

دیروز تلفنِ تو مُرد. فقط آدم‌ها نیستند که می‌میرند... شماره تلفن‌ها هم می‌میرند.  
طی سال‌های زندگی‌ات، رقم‌های زیادی را فراموش خواهی کرد: شماره پاسپورتت،  
مبلغ آخرین حقوقی که گرفته‌ای، شماره پلاک اتومبیل دوستت، فاصله زمین تا ماه،  
جمعیت شهری که در آن زندگی می‌کنی، و شماره‌های دیگر را... همه را فراموش  
خواهی کرد؛ به جز این پنج رقم. این پنج رقم، در این تداوم برایت عزیزترین هدیه  
است. پنج رقم؛ صدای او و بوی بنفشه‌ای که از گوشی تلفن می‌آید.

من، تو، او و تلفن

گاه طوری دسته سیاه‌رنگ تلفن را بلند می‌کردم که گویی درپوشِ پیانو را بلند می‌کنم، گاهی این دسته سیاه‌رنگ را طوری بر جای خود می‌گذاشتم که گویی در تابوتی را می‌گذارم.

اما حالا دیگر این شماره وجود ندارد، یعنی، نه اینکه وجود نداشته باشد، نه... دیگر برای من وجود ندارد. برای من این شماره، دیگر منطقه‌ای ممنوعه است. این پنج رقم که در شماره‌گیر دایره‌ای زیر انگشتانم جای می‌گرفت؛ اکنون برای من مانند فاصله‌ای ناگذرا است، کیلومترها، مایل‌ها، فرسنگ‌ها. من می‌توانم چهار پنجم این فاصله را بگذرم، چهار رقم از پنج رقم را می‌توانم بگیرم، اما هیچ وقت رقم آخر را - رقم پنجم را - نخواهم گرفت. شمارهٔ تو، دری بسته است که کلیدش را گم کرده‌ام.

نمی‌دیدمت هم، زنگ می‌زد، صدایت را می‌شنیدم و می‌گفتم: «عزیزم! دستانت چرا سرد است؟»

نمی‌دیدمت هم، از این فاصله این را احساس می‌کردم. مثل اهالی روستاهای نزدیک ساحل که حتی وقتی دریا را نمی‌دیدند، می‌توانستند آن را حس کنند.

حالا دیگر، انگار دریا غیب شد، دود شد و در هوا ناپدید شد.

حالاتی که هزار بار تکرار شدند، من، تو، البته یکی هم او. اما، یکی هم تلفن. همه چیز از عروسی «راسم» شروع شد.

«فیروز» سلامتی دادن‌هایش را ادامه می‌داد:

- «ما پنج دوست بودیم، درست مثل اون فیلم، یادتون میاد؟ اون‌ها هم پنج نفر بودن. من، کمال، مراد، راسم، سیمور. تک‌به‌تک ما رو فتح کردن، یک‌به‌یک به دام انداختنمون. ببین! اینها به اسارتمون گرفتن، همسرانمون. تازه بچه‌های توی خونه هم هستن. بچه-مچه. بله، خونواده ما رو ناکار کرد، بد هم ناکار کرد.» همه خندیدند. «امروز هم ما راسم رو از دست دادیم. حیف از او. البته، می‌دونید که شوخی می‌کنم. فریده! راسم! خوشبخت باشید. برای شما سعادت، سلامتی، و عمری بلند آروز می‌کنم. دختردار و پسرदार بشید. چند باری به سلامتی شما خوردیم، باز هم می‌خوریم. اما حالا می‌خوام این گیل‌اس‌ها رو به سلامتی آخرین جوانمرد، جان و جهانمون، به سلامتی سیمور بزنینم. مجرد و پادشاه. سلامت باشی، زنده باشی، بلبل باشی و تو قفس نمونی.»

همه به من نگاه می‌کردند. میان خنده‌ها و صدای به هم خوردن گیل‌اس‌ها چهره‌های آشنا را دیدم، قیافه دوستانم را. در چهره‌هایشان خوشحالی و کمی هم تعجب دیده می‌شد.

خداحافظی که کردیم، همه‌مان، فیروز، کمال، مراد به همراه همسرانشان، و من تنها، به اتفاق همدیگر خارج شدیم. در کوچه‌های شبانه شهر خفته قدم می‌زدیم و ناگهان

زن فیروز نزدیک من آمد: «خب سیمور! کی برای تو عروسی بگیریم؟»

- آینده خیلی دور.

من، تو، او و تلفن

- «پس چرا اینطوری میگی؟ نکنه حرف‌های این قصه‌گو رو باور کردی؟» و با عشوهری و لوندی به آغوش همسرش خزید. «کننه فکر می‌کنی که زندگی مشترک مثل جهنمه؟»

فیروز گفت: «دختری لایق خودش پیدا نمی‌کنه.»

- راست می‌گه؟ بچه‌ها! شنیدین؟ بیاید برای سیمور یه زن خوب پیدا کنیم. اگه برات زیباترین دختر باکو رو پیدا کنیم، ازدواج می‌کنی؟

گفتم: «قطعاً. فقط یه شرط داره. باید همین ساعت و همین دقیقه پیداش کنید. وگرنه نظرم رو عوض می‌کنم.»

کمال گفت: «نور چشمم! این وقت شب از کجا برات زن پیدا کنیم؟ از کوچه که نمی‌تونیم پیداش کنیم... به اضافه اینکه یقیناً تو با دختری ازدواج نمی‌کنی که این وقت شب تو کوچه‌ها ویلون و سیلون باشه.»

گفتم: «بله! کاملاً درست می‌فرمایید. به همین خاطر هم باید این حرفا رو همینجا تموم کنیم.»

- من یه نظری دارم. بیاید برای سیمور با کمک تلفن یه دختر خوب پیدا کنیم. اینهاش. اینم کیوسک تلفن.

گفتم: «فکر خوبیه. اما دو قپیکی<sup>۱</sup> ندارم.» از هر طرف سگه‌های دو قپیکی به سمتم دراز شد. به داخل کیوسک خزیدم.

- شماره رو بگیرین.

فیروز گفت: «داداش. هر شماره‌ای که به فکرت می‌رسه رو بگیر. مثلاً...»

حرفش را ناتمام گذاشت. «نه برادرم! کچل با پای خودش تو آب نمیره. اگه روزی با زنت اختلاف پیدا کردی یقه منو می‌چسبی.»

گفتم: «ترسو. مسأله همینه. ازدواج مقولهٔ خیلی جدی‌ایه. هیچکسی مسئولیتشو قبول نمی‌کنه. کمال! تو بگو!»

زنِ فیروز با گفتن «من یه نظری دارم» وارد بحث شد. او همیشه در هر موردی نظری داشت. «هیچ کسی نمی‌خواد مسئولیتی وبال گردنش باشه. پس بیاید مسئولیت رو تقسیم کنیم. هر کسی به رقم بگه.»

فیروز گفت: «خیلی هم عالی.» او همیشه دربارهٔ نظرات زنش همین جمله را می‌گفت. «دو. من رقم دو رو می‌گم.»

کمال گفت «نه» و به زنش نگاه کرد: «تو بگو»

- چی بگم آخه! نمی‌دونم که! باشه. چهار.

مراد گفت: «پنج»

---

۱. واحد پول خرد آذربایجان

فقط زن مراد چیزی نگفت. چرا که دیگر از گوشی تلفن صدای بوق می‌آمد.  
گفتم «مثل اینکه معشوقه‌م خوابیده». همه خندیدند و من گوشی تلفن را آویزان  
کردم.

به راهنمان ادامه دادیم. آرام آرام پراکنده شدیم و هر کس به سمت خانه خود به راه  
افتاد. نمی‌دانم چرا خود را بسیار تنها حس کردم. به باغ‌دریا برگشتم، زمان درازی در  
بلوار بی‌رهگذر به گردش پرداختم، به دریای تاریک، و به چراغ‌های رنگارنگ  
دوردست‌ها نگاه می‌کردم، که ناگهان شماره تلفنی که گرفته بودم به خاطر آمد.  
ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود. داخل کیسوک تلفنی که همان نزدیکی‌ها بود شدم.  
سگه را در دستگاه انداختم و دکمه‌ها را یک‌به‌یک فشار دادم.

از گوشی تلفن صدای خانمی را شنیدم. صدا خواب‌آلود نبود، اما کمی خسته بود و  
کمی هم متعجب.

- بله؟

- سلام.

- سلام. شما؟

- منم! بیاید با هم آشنا بشیم.



من منتظر جوابی بی تفاوت بودم که چون سیلی‌ای بر گونه‌ام نواخته شود. و یا فکر می‌کردم که، مثل دری که کوفته شود، گوشی هم خیلی سریع گذاشته می‌شود. اما او نه فحش داد و نه ناراحت شد. صدایش همان آرامش اولیه را داشت.

- آخه برای آشنا شدن کمی دیر وقته.

- دیر وقته؟ نه اصلاً هم اینطور نیست. خیلی هم خوبه. من همین الان از عروسی نزدیک‌ترین دوستم برمی‌گردم. این آخرین دوست مجردم بود. به نظر من امروز عروسی اون نبود، عزاش بود.

- ای وای! ای وای! چرا این حرفو می‌زنید؟ مگه خودتون متأهل نیستید؟

- نه. مگه شما شوهر دارید؟

خندید.

- ببخشید تو رو خدا. فکر نکنید که من مثل مزاحم‌های تلفنی هستم. نه. از زور تنهایی، دلم داره می‌ترکه. واسه همین گفتم زنگ بزنی با یه نفر صحبت کنم.

- اونوقت شماره منو از کجا پیدا کردین؟

- عددهایی که به ذهنم اومد رو گرفتم. همین.

- خیلی عجیبه.

- آخه می‌دونید؟ کمی مستم. به خاطر همینه که خیلی احساس تنهایی می‌کنم.

- باشه عیبی نداره.

- می‌تونم شما رو ببینم؟

- نه! نه! اصلاً امکان نداره! بیاید فقط صحبت کنیم. الان دیر وقته. برید خونه‌تون و بخوابید. فردا صبح که بیدار بشید، همه این دلتنگی‌ها و گرفتگی‌ها ازتون دور میشن. خودتون می‌بینید.

- آخه من دلم می‌خواد که شما رو ببینم. حداقل باهاتون حرف بزنم.

- شماره تلفنم رو که بلدین. فردا صبح که بیدار شدید، اگه بازم دلتون خواست که با من حرف بزنید، زنگ بزنید.

- واقعاً؟

- واقعاً. شبتون بخیر.

- شب شما هم بخیر. فردا بهتون زنگ می‌زنم.

می‌دانم که خنده‌دار است، اما گوشی را که گذاشتم و در کوچه‌های خلوت و آرام که به قدم زدن پرداختم، به نظرم آمد که دیگر تنها نیستم. من هم کسی را دارم.

البته که صبح فردا دیگر زنگ نزدم. تمام روز را مشغول صدوپنجاه‌ودوهزار کار بودم و همه چیز از یادم رفته بود. چند روز بعد بر سر مذاکره‌ای کاری با مدیرم بگومگوی سختی داشتم. او از نظر علمی هم استاد راهنمای من محسوب می‌شد.

پس از مذاکره فیروز مرا به خانه‌شان برد. ما با هم در یک مؤسسه کار می‌کردیم. در طول مسیر شروع کرد به نصیحت کردن من؛ می‌گفت که: «حاضر جواب نباش. واسه

هر چیزی خون خودتو کنیف نکن. اگر حق با توهه، از حقت دفاع کن. این همه راه برای دفاع هست. اینکه همه رو با خودت دشمن کنی، باعث میشه کسی حرفت رو باور نکنه. کمی خوش‌رفتارتر باش، کمی خنده‌روتر باش. وقتی می‌بینی کسی حرفش حق نیست، بهش بگو که به نظر میاد شما به مسأله از تمام جوانب نگاه نمی‌کنید، به نظر من، اگه یه بار دیگه به این مسأله نگاهی بندازید، شما هم با من موافقت می‌کنید. نه که مثل تو: شماها هیچی نمی‌فهمید، احمق‌ها، نادون‌ها. به‌خاطر همین...»

گفتم: «به‌خاطر همین، این سیاس بودن تو من رو جون به لب کرده.»

- «باشه بابا. فهمیدم. با تو مثل آدمیزاد نمیشه صحبت کرد. بریم خونه ما یه چایی بخوریم...»

زن فیروز گفت: «می‌دونی؟ ما اصلاً چیزی بهش یاد ندادیم. نمی‌دونم این حرفا رو از کجا یاد گرفته؟ خودش پیدا می‌کنه و میگه: مامما، باببا.»

او مشغول صحبت درباره پسرشان بود که تازه یک سالش تمام شده بود، فیروز هم لباس‌های خانه‌اش را در اتاق کناری پوشید و آمد.

گفت: «واقعاً عجیبه. می‌دونی؟ من یه نظریه جدید دارم. به نظر من، بچه‌ها هستن که زبان رو ایجاد می‌کنن. بزرگسال‌ها نه، فقط بچه‌ها. ما بزرگسال‌ها هم صرفاً از کلماتی

که اونا ساختن استفاده می‌کنیم. عمو سیمور پسرما! بگو ببینم اصلاً یه همچین بچه‌ای دیدی؟ پسر کی انقد شیرین زبونه؟ ها؟...»

هر چقدر سعی می‌کردم که شماره تلفن را به خاطر بیاورم، نمی‌توانستم. دو رقم آخر و رقم اول یادم بود، رقم دوم هم که صفر بود. رقم وسط چه بود؟ به خاطر نمی‌آمد که نمی‌آمد.

- ببینم سمایه! اون شب عددی که گفتی چند بود؟

- کدوم شب؟ چه عددی؟

مجبور شدم توضیح بدهم. بعد مجبور شدم مدتی به حرف‌هایشان گوش کنم. حرف‌هایی که کمی شوخی، کمی خنده، کمی فرضیه و کمی هم مصلحت داشت. مقداری دستم انداختند، مسخره‌ام کردند و سعی کردند نصیحتم کنند. اما جدای از همه، از در که خارج می‌شدم سمایه گفت: «آره یادم اومد. نه. شماره سرویس تراموام همینه.»

\*\*\*

- الو سلام. منم.

- سلام. شما کی هستین؟

- چه زود فراموشم کردین. یادتون نیس؟ بهتون زنگ زده بودم. سه روز پیش. ساعت تقریباً همین حدودها بود.

- «اونموقع صداتون فرق داشت.» این را گفت و با تمسخر ادامه داد: «یا شاید هم این دفعه یکی دیگه زنگ زده. دفعه قبل دوستِ داماد از تنهایی شکایت می‌کرد. برای اینکه خودتونو سرگرم کنید، درگیر ماجراجویی‌های تلفنی شدید.»
- او می‌دانست که چگونه باید با سردی و بی‌تفاوتی صحبت کند.
- قسم می‌خورم که خودمم. دفعه قبل کمی سرخوش و مست بودم. به‌خاطر اونه که نشناختین. الان چی؟ به جا آوردین؟
- «آره. این دفعه شناختم. فکر کردم که یه آدم دیگه‌س. ببخشید.» با حس اعتمادی که به دست آورده بود خندید و ادامه داد: «مثل اینکه امروز هشیارید.»
- صددرصد. تو هشیاری بهتون زنگ زد که در مورد من تصوّر بدی نداشته باشید. بعدش هم فکر نکنین که الکی‌ام. سالی، ماهی، یه بار می‌خورم.
- چه خوب که زنگ زدین. امروز عصر حوصله‌م سر رفته بود. رادیوم هم خراب شده.
- شما همیشه تا این وقت شب بیدارید؟
- آره. من معمولاً تا نصفه‌شب رادیو گوش می‌کنم. اما امروز از اونجایی که رادیوم خراب شده بود، از تنهایی کم مونده بود دیوونه شم.
- از گوشی تلفن صدای پیانو می‌آمد. معلوم بود که صدا دور است.
- می‌دونم که خوشتون نمیاد ازتون سوال بپرسم. اما بگید ببینم کیه این وقت شب پیانو می‌زنه؟

- «آآآ» خندید. «پیانوی ما نیست، صدا از خونه همسایه‌س. مال دختر ایکبیریشونه. از صبح خروسخون تا خود شب هی پیانو می‌زنه. دیوارها هم که نازکن. صدای پیانوش کلاً رو مخ منه. رادیوم که سالم بود، لااقل صدای اونو نمی‌شنیدم.»

- از برنامه‌های رادیو به چی‌ها گوش می‌کنین؟

- «مثل بازار شامه. ببین. اینجا همیشه کنسرت داره». گویا من انگستان او را می‌دیدم که روی موج‌های رادیو می‌لغزد. «اینجا صداهای بریده‌بریده از آهنگ‌ها میاد، انگار که خواننده‌هاشون خیلی دور باشن. اینجا همیشه صدای طوفان هس، اینجا هم به زبونی که من نمی‌فهمم حرف می‌زنن. اینجا هم همیشه صدای مهممه میاد. مجری شوخی می‌کنه، جماعت هم می‌خندن، دست می‌زنن، من متوجه حرفاشون نمی‌شم، اما همه می‌خندن، زنده باشید میگن، دست می‌زنن، من هم شاد می‌شم. اینجا هم یه برنامه شبانه گرم پخش میشه. یه مرد و یه زن خیلی آروم و زمزمه‌کنان حرف می‌زنن، از میکروفون میشه صدای نفساشونو شنید. رادیو چیز عجیبیه. انگاری همه دنیا تو اتاق منه. شب همه عالم. آسمون، موسیقی‌ها، درام‌ها، هواپیماها...»

- هواپیماها دیگه چرا؟

گفت: «گوش کنین». متوجه شدم که سکوت کرده و گوش می‌کند. من هم گوش سپردم. کمی بعد، صدای غرش هواپیمایی را شنیدم. آیا این هواپیماها از روی خانه ما هم رد خواهند شد؟ خانه او کجاست؟ کدام سمت شهر؟

ناگهان پرسید: «رادیوها با هواپیماها فاملین. نه؟»

- از کجا فامیل شدن؟

- گفت: «توی آسمون» و باز سکوت کرد. اکنون دیگر از گوشی تلفن صدای هواپیما که نه، صدای موسیقی بود که پخش می‌شد.

- من هی حرف می‌زنم و حرف می‌زنم؛ شما همش سکوت می‌کنید. شما هم یه چیزی بگید.

نمی‌دانم چرا برای این آدم غریبه شروع کردم به حرف زدن از چیزهایی که به هیچکسی نگفته بودم. اما از خودم تعجب می‌کردم.

از سختی‌های کارم، دور شدن روزبه‌روز بیشتر من و فیروز، اینکه چرا علی، استاد راهنمایم را دوست نداشتیم، اینکه در مذاکره هر چه از دهنم درمی‌آمد به او گفته بودم، و خیلی چیزهای دیگر. چیزهایی که اصلاً به او ربطی نداشت. چرا اینها را فقط به او می‌گفتم؟ خودم هم نمی‌دانم. اما جلوی خودم را هم نمی‌توانستم بگیرم.

ناگهان به خودم آمدم. با عجله از او خداحافظی کردم و گوشی تلفن را آویختم. همچنان که به سمت خانه‌ام قدم می‌زدم با خودم فکر می‌کردم. فکر می‌کردم که این را به هر کسی بگویم باور نخواهد کرد. به راستی چطور امکان داشت که برای کسی که نمی‌شناسی‌اش، برای کسی که اصلاً ندیدی‌اش، اینگونه رازهایت دلت را باز کنی؟

من در مورد او چه می‌دانستم؟ هیچ. فقط این را می‌دانستم که گوش کردن به رادیو را دوست دارد، دختر همسایه‌شان هم پیانو می‌زند.

یکی از چیزهایی که در این قضیه دخیل بود، تلفن بود. می‌خواهم در مورد تلفن چند کلمه‌ای صحبت کنم. این اواخر چیزهای زیادی درباره تلفن فهمیده‌ام: در نظر من آنها چیزی غریبه و چندوجهی بودند. در اتاق مدیر لابلاتوار ما، روی میز، دستگاه تلفن سیاه‌رنگی وجود دارد. هر بار که نگاهم به این دستگاه می‌افتد، انگار که به بمبی آمادهٔ ترکیدن نگاه می‌کنم. به چشم‌های نگران، پرتلاش و هراسناک مدیر که نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آید که این تلفنی که در اتاق اوست، مثل بمبی است که در آستانه ترکیدن باشد. او از هر زنگ، از هر حرکتی هراسان می‌شود. قطعاً در نظر او، این تلفن بُمب مانند، می‌تواند در هر دقیقه با خبری بد منفجر شود. روزی به او زنگ خواهند زد و خواهند گفت که تو را از کار اخراج کرده‌اند، یا زنت فرار کرده...

در اتاق کار ما هم تلفن وجود داشت. اما بدون شماره‌گیر، بدون امکان تماس با خارج، و سیاه‌رنگ. مثل اینکه مهر و موم شده بود. در نظر من این تلفن مثل اتومبیلی بدون چرخ یا نامه‌ای بدون عنوان، ناقص و عاجز بود. گویا این تلفن، رمز مطیع بودن، وابستگی، بی‌آزادگی و بی‌تشبّتی بود. دیگران می‌توانند با تو تماس بگیرند، اما تو نمی‌توانی با کسی تماس بگیری. در مقابل این نوع از تلفن‌ها، تلفنِ عمومی هم بود. این تلفن‌ها دقیقاً برعکس تلفن‌های بدون شماره‌گیر بود. تو می‌توانستی تماس



بگیری، اما کسی نمی‌توانست با تو تماس بگیرد. زنگ بزنی و کلماتی زشت بگو، رکیک‌ترین کلمات را، چه کسی می‌تواند تو را پیدا کند؟ آنها رمز بی‌عقوبتی، بی‌مسئولیتی و خودسری بودند. مثل هواپیماهای بمبافکن بر بالای کشتی‌های بی‌سلاح بودند.

اگر بدانید بابت اینکه در خانه تلفن نداشتم چقدر افسوس می‌خوردم. پول خردهایی که به دستم می‌رسید را مثل «حاجی فیروز» با حساست جمع می‌کردم. از هر کسی که می‌توانستم پول خرد می‌گرفتم، و حتی اگر امکان داشت پول درشت می‌دادم و در عوض پول خرد می‌گرفتم.

هر شب به او زنگ می‌زدم، همیشه هم دیروقت. این کار برایم عادت شده بود، به این صحبت‌ها عادت کرده بودم. به صدای تقریباً خسته، تا حدی متمسخر، کمی گرفته، صدای پیانویی که مدام از پشت دیوار شنیده می‌شد، صدای رادیو که به سختی شنیده می‌شد، و صدای غرش سهمگین هواپیماها. حالا دیگر در مورد او متوجه چیزهایی شده بودم؛ هر چند که خیلی کم بودند. می‌دانستم که اسمش مدینه است، و تنها زندگی می‌کند. می‌دانستم که چشمانی روشن دارد، شماره پایش سی‌وپنج است. بیش از این چیزی نمی‌دانستم.

ناگهان پرسیدم: چند سال دارید؟

گفت: «ای بابا. دیگه پیر شدم. نوه و نتیجه دارم» و من از صدای جوازش فهمیدم که سر به سرم می‌گذارد. و بعد هم فهمیدیم که نه دوست دارد از سن و سالش صحبت کند، نه از کارش، نه از وضعیت خانوادگی‌اش. من هم لج کرده بودم و در این مورد چیزی نمی‌پرسیدم؛ و او هم در این مورد چیزی از من نمی‌پرسید. اما می‌دانست که بیست و نه سال دارم، مجردم، و کارمند وزارت علوم هستم. فقط نامم را نمی‌دانست. نمی‌دانم برای چه نه اسم حقیقی‌ام را، که نام دیگری گفته بودم: «رستم». چرا؟ نمی‌دانم. شاید اصلاً اسم او هم مدینه نبود، اسم دیگری داشت.

- پس ما کی همدیگر رو می‌بینیم؟

- گفت: «دیدار رو می‌خواید چی کار؟ مگه همین وضعیت چشه؟ شما رو نمی‌دونم اما همین مکالمات تلفنی هم برای من خوشاینده. چیز جدیدی وارد زندگیم کرده. برای من خیلی خوشاینده که تو ساعت مشخص منتظر تماس تلفنی باشم. کسی که زنگ می‌زنه رو اصلاً نمی‌شناسم، حتی قیافه‌ش رو هم ندیدم؛ به خاطر همین هم می‌تونم بی‌رودربایستی باهاش صحبت کنم، اونم می‌تونه حرف دلش رو به من بزنه. هیچوقت منو ندیده و اصلاً تصویری هم از اینکه چطوری‌ام نداره. مگه بده؟ اگه همدیگرو ببینیم و از همدیگه خوشمون نیاد، همه این حس‌ها از بین میره. اینطوری، اگه از همدیگه خوشمون نیاد، باز همه چی عوض میشه، عادی میشه و می‌گذره میره. بیاید

علايقمون رو به همين شكل حفظ كنيم. باور كنيد كه همين خوبه. خب شما از كارتون بگيد. نتيجهش چي شد؟ منظورم دعواتونه. حل شد؟»

- نه. يه درخواست دادم كه از اونجا برم.

- كجا؟

- خودمم نمي دونم. شما چي مصلحت مي دونين؟

جوابي نداد و من صدای گذشتن هوايما را شنيدم.

\*\*\*

در خانه فيروز به استقبال سال نو رفتيم. عروس و داماد جديد - راسم و فريده - هم آمده بودند. ده دقيقه به دوازده پشت ميزي نشستيم كه زن فيروز با كمك زنان ديگر به خوبي آراسته بود. من ديرتر از همه آمده بودم، هوا خيلي سرد بود و بعد از گذر از كوچه سرد و برفي، گرما و نور خانه برايم بسيار خوشايند بود.

ساعت ۱۲ ضربه زد. همدیگر را در آغوش كشيديم و بوسيديم. براي همه آرزوي خوشبختي و سعادت كرديم و فيروز گفت كه «امسال قراره يه سال تاريخي بشه. سيمور قراره ازدواج كنه». گيلاسي ديگر نوشيديم و بعد فيروز مرا به سمت خود كشيد. او از سر شب مست بود، حال خوبي داشت و گيلاسش را بلند كرد و به سلامتي من نوشيد. حرف هائيش را هم خطاب به من گفت:

«اینو می خورم به سلامتی تو، امیدوام همیشه همینطور باشی: مرد، با شخصیت، اما کمی هم با محبت تر، خوش رفتارتر. دیدت نسبت به زندگی کمی وسیع تر باشه. می دونم که تو دلت بهم می خندی، شاید هم ازم متنفری. فکر می کنی که من هم به خاطر اینا...» او مبلمان جدیدش را که برق می زد نشان داد «یا به خاطر سمایه خودمو فروختم. نه، من هیچوقت وجدانم رو نمی فروشم. هیچوقت حرفی نمی زنم که وجدانم نتونه اون رو قبول کنه. اینو مطمئن باش. اما...» چند ثانیه سکوت کرد. «اما آدم باید حواسش جمع باشه. هر لحظه مثل خروس نپره تو خیابون. جاهایی هس که باید عقب بشینی، پا پس بکشی. جاهایی هس که باید محکم رو حرفت واستی، پا پس نکشی. برای بعضی مسائل کوچیک باید از منافعت چشم بپوشی تا جا برای کارهای بزرگ باز بشه.»

- شاید هم حق با تو باشه. اما برای من جریان حق و حساب، مسأله خیلی مهمیه. اینجا پا پس بکش، اونجا پا پیش بذار، من از این چیزا سر در نمیارم. فیروز دستش را تکان داد. «ای بابا!!!. بیا مشروبمونو بخوریم. سال جدید رو کجا می خوای مشغول به کار شی؟»

گفتم: «روزنامه. دیروز حکم استخدامم صادر شده.»

- به نظر خودت که خوبه. اما اگه از من می پرسی، به ناحق رفتی.

فیروز پشت پیانوآش نشست و شروع به نواختن کرد. زنش هم شروع به خواندن کرد. یکی از نغمه‌هایی بود که همین اواخر از رادیومان شنیده بودم. ناگهان ریتم‌هایی که دخترک می‌نواخت و نیز رادیو به خاطر آمد.

گفتم: «می‌خوام سلامتی بدم.»

همه با تعجب به من نگاه کردند. می‌دانستند که من اصلاً اهل سلامتی دادن نیستم. - ببینید، ما همه‌مون اینجاایم. یه جا جمع شدیم. حالمون هم خوبه. اما بیاید یه لحظه به کسانی فکر کنیم که تنها موندن. به نظرتون چیکار می‌کنن؟ کسانی مثل راهدارها، خدمه، نگهبون‌ها»

صدای بقیه درآمد که می‌پرسیدند: «کی؟ کی؟»

- راهدارها رو می‌گم. بله. راهدارهایی که بتن‌های ریل آهن رو از حفظ می‌شناسن. از تنهایی و دلتنگی، شب‌ها تو برف و سرما میرن تو مسیر ریل و به قطارها راه رو نشون میدن.

راسم گفت: «آروم باشید. مٹ اینکه حال رفیقمون خیلی خوبه». همه با صدای بلند خندیدند. فیروز نگاهی به من انداخت و سریع روی پاهایش ایستاد. گفت: «صبر کنید. صبر کنید. مٹ اینکه بهش برخورد. خواهش می‌کنم نخندین. مسأله جدیه. به سلامتی راهدارها. همینطوره سیمور؟»

گفتم: «نه! من نمی‌خواستم بگم به سلامتی راهدارها. نداشتید حرفمو تموم کنم که می‌خواستم به سلامتی یکی دیگه بخورم. ببینین. اگه می‌خواید دستم بندازید، من حرف نمیزنم.»

- ای تو روحت. باشه بابا. بگو...

- می‌خوام اینو به سلامتی به آدم تک و تنها بخورم. الان نشسته جلوی رادیوش. اون همه موج‌های رادیویی و برنامه‌هاشون رو حفظه. مثل راهدارهایی که به استقبال قطار میرن، اونم به استقبال کنسرت‌های رادیویی میره. همه دنیا تو افاق اون جمع شده. با وجود همه این دنیا، در کلیت خودش، این آدم چقدر تنهاس...»

به یک جرعه گیلان را سر کشیدم.

همه بی آنکه حرفی بزنند گیلانشان را سر کشیدند. با تعجب نگاهم کردند اما حرفی نزدند. پس از چند دقیقه شروع کردند به حرف زدن از چیزهای دیگر.

به حال رفتم. شماره را گرفتم و منتظر ماندم. گوشی در دستم سکوت کرده بود. به خودم گفتم «اینم از کسی که منتظر توئه. به ناحق داری سنگشو به سینه می‌زنی.

اونم به جایی احتمالاً رفته سال نو رو جشن بگیره. واسه چی نباید بره آخه؟»

بعد دوباره زنگ زد. خواستم سال جدید را به وقت مسکو تبریک بگویم. جوابی نیامد.

ساعتی دیگر باز زنگ زد تا سال نو را به وقت پراگ تبریک بگویم، باز جواب نداد.

ساعتی دیگر باز هم زنگ زد. به وقت کجا می‌شد سال نو را تبریک گفت؟ شاید به وقت گرینویچ.

سرانجام ساعت ۶:۳۰ صبح، از کیوسک تلفن توی کوچه زنگ زد و جواب داد.

گفتم: «سال نو رو به وقت آتلانتیک به شما تبریک میگم.» مطمئناً متوجه منظورم نشد، من هم توضیحی ندادم.

- شما یید؟ تازه رسیدم خونه.

- می‌دونم. تمام شب رو به شما زنگ زد.

- خونه دوستم بودم.

گفتم: عیبی نداره. سال نویی حرف خیلی واجبی باهاتون دارم. من شما رو دوست دارم. دیوانه‌وار هم دوست دارم.

- «پس که اینطور» خندید و گفت: «سال نو همچین بد هم شروع نشد»

- شما عزیز منید، نور دو چشمم هستید. نمی‌دونم چه حرفایی باید بهتون بزنم، اما

من با هیچ کسی اینطوری صحبت نکردم. می‌دونم برای شما خنده‌داره. آخه ما اصلاً

همدیگه رو ندیدیم، اما چه میشه کرد، همینه که هست. من نمی‌تونم بدون شما

زندگی کنم.

گفت: «راستش شما تلفن منید! می‌دونم که این حرف‌ها باد هواست، اما به هر حال

شنیدنشون هم خوبه.»

دو باری می‌شد که صدای موسیقی همسایه حرف‌های ما را همراهی نمی‌کرد. خورشید طلوع کرد. چون در مدرسهٔ موسیقی درس خوانده بودم، به ذهنم اینطور آمد: گام‌های هارمونیک زندگی، پرده‌های سیاه و سفید، روزها و شب‌ها، روزهای پرنور و روزهای بی‌نور که پی هم می‌آیند...

- آخه من شما رو کی می‌تونم ببینم؟ امّا حق با شماست. بهتره که دیداری نداشته باشیم. این بهترین شکل محبته. با خطوط تلفن به هم دیگه وصلیم. علاقه خوبیه. گفت: «علاقه یه طرفه‌س. مثلاً شما می‌تونید به من زنگ بزنید اما من نمی‌تونم به شما زنگ بزنم.»

گفتم: «به خاطر همین هم هس که باید شما رو ببینم. آدرس رو بفرمایید، السّاعه می‌رسم خدمتتون.»

گفت: «ازتون خواهش می‌کنم.» و سنگینی لحنش را حس کردم. «خواهش می‌کنم این شادی رو از من نگیرید. این پیشنهاد رو خیلی‌ها به من میدن. اگه شما هم این کارو بکنید مجبورم می‌کنید حتی جواب سلامتون رو هم ندم.» کمی سکوت کرد و ادامه داد «اما من خیلی دلگرمم. شما اولین نفری هستین که بعد مرگ شوهرم بهش احساس نزدیکی دارم. شما رو محرم خودم می‌دونم.»



دوم ژانویه به محل کار جدیدم رفتم. تمام روز را مشغول ویرایش مقاله‌ای دشوار بودم و در آخر آن را به تایپیست دادم و گفتم که تا فردا صبح آماده‌اش کند. روی در دفتر مدیر، لیست بلندبالایی آویخته بودند. نام کارمندان و شماره تلفن‌هایشان. نگاهی سرسری به لیست انداختم. ناگهان یگه خوردم. انگار که بین آدم‌های ناشناس، چهره‌ای آشنا دیده باشم.

پرسیدم: «ولیزاده کیه؟»

- تایپیستمون. همین الان بهش یه متن برای تایپ دادید. چیزی شده؟  
من از پنجره به بیرون نگاه کردم. تایپیست چشم‌روشن از پله‌ها پایین می‌رفت. کفش‌های پاشه بلندش در هنگام پایین رفتن تق‌تق صدا می‌داد و من متوجه شدم که شماره کفش او ۳۵ است.

این دیگر افسانه‌ای بود برای خودش. سرنوشت ما را در یک اداره رو در روی هم قرار داده بود. او هنوز در این مورد چیزی نمی‌دانست. اکنون که با ماشین تایپ مقاله مرا تایپ می‌کرد، اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که من این نوشته را به او داده‌ام. یعنی می‌دانست که نوشته کار من است، اما نمی‌دانست که من همان شخص هستم. یعنی، راستش، چطور بگویم، من منم!

نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. دوست داشتم که این خبر داغ را به او بدهم. از کیوسک تلفن به او زنگ زدم. اولین بار بود که اینقدر زود تماس می‌گرفتم. جوابی از تلفن نیامد. «ضرری نداره. همون وقتِ همیشگی زنگ می‌زنم. بذار سورپرایز بشه.»

شب دوباره به او زنگ زدم:

- سلام. دو ساعت قبل بهتون زنگ زدم.

- چرا انقد زود؟ خونه دوستم بود. کمی از کارهای اداره مونده بود. خونه اونا داشتم کار می‌کردم.

به زور جلوی خنده خود را گرفتم و پرسیدم: «چه کاری هست حالا؟»

- کارهامو آوردم خونه. سفارش مدیر جدیدمونه.

- مدیر جدید؟

- آره. امروز مدیر شعبه جدید اومده اداره‌مون.

- «نه بابا!» باز به زور جلوی خنده خودم را گرفتم. «مدیر شعبه جدیدتون چطور آدمیه؟»

- چی بگم والله. هر چی باشه من که خوشم نیومد ازش. خیلی متکبره. درسته که تو بر خورد اول سخسته آدم قضاوت کنه، ولی به هر حال...

خشکم زد. اصلاً به این مسأله فکر نکرده بودم.

- چرا ازش خوشتون نیومد؟

- هیچی. تصوّرات اولیه معمولاً اشتباهن. شاید هم آدم خوبی باشه. به هر حال خودشو خیلی می‌گیره. قد بلنده و خوشتیپ. صورت خوشگلی هم داره. اما بگی‌نگی کمی مغروره... انگاری از بالا به پایین نگاه می‌کنه. حرف زدنش حالت دستوری داره: تا فردا آماده بشه!»

برای بار اول در مورد کارش حرف می‌زد. اما من پی حرفش را نگرفتم و شغلش را نپرسیدم. آخر شغلش را می‌دانستم.

ناگهان پرسید: «تکلیف کار شما چی شد؟ کار جدیدتون مشخص شد؟»

آن لحظه اصلاً قصدی نداشتم که بازی جدیدی را شروع کنم. اما نمی‌دانم کدام حس داخلی مرا از گفتن حقیقت بازداشت و جواب دادم: «نه. می‌دونید؟ نظرم عوض شد. توی همون کار قبلی‌م موندم.»

صبح برای اولین بار مدینه را، مدینه خودم را دیدم. یعنی دیروز هم دیده بودمش. اما دیروز، این آدم، یکی از آدم‌های دیگر بود. صورت زیبا و خونگرمی داشت، اما خصوصیتی نداشت که او را از بقیه جدا کند. یک چهره کاملاً عادی. می‌شد گفت کمی هم خوشگل بود. اما زیبایی‌اش، پژمردگی و گرفتگی خاصی داشت. همه اینها برای دیروز بودند. امروز همه چیز با دیروز فرق داشت. در حالی که کاغذهایی را که آماده کرده بود از نظر می‌گذارندم، پنهانی به چهره‌اش هم نگاه می‌کردم.

با او بسیار به مهربانی و با حساسیت تمام رفتار کردم. بسیار علاقمند بودم ببینم این تغییر را حس می‌کند یا نه؟

برای فهمیدن این موضوع بی‌صبرانه منتظر غروب بودم. منتظر ساعت تلفن.



- بهتون گفته بودم که احساسات و هیجانات اولیه خیلی وقتا فریبنده هستن. چقدر آدم مهربون و حساسی بود...

- گول احساسات ثانویه رو هم نخورید. اونم می‌تونه فریبنده باشه.

- نه. نه. دیروز نتونستم چشماشو ببینم. امروز توی چشماشو دیدم.

با خودم فکر کردم: «خدایا یعنی کی تو چشمامو نگاه کرده که من متوجه نشدم؟»

- نمی‌دونید چشماش چقد نجیب و عاقل بودن که.

گفتم: «حسودیم همیشه واقعاً».

بازی اینطوری شروع شد. من قاعده‌های این بازی را بلد بودم. اما او از هر چیزی بی‌خبر بود.

دیگر کاری از دست من ساخته نبود. حوادث از اختیار من، از دست من خارج شده بودند. درست مثل نامه‌ای که در صندوق پست انداخته شود.

بازی سختی‌های خود را داشت. باید تمام حرف‌هایت را، اداهایت را و حالت‌هایت را عوض می‌کردی. پشت تلفن یک شخصیت داشتی و در محل کارت شخصیت دیگری.

هر کدام هم دنیای خودش را داشت، رفتار مخصوص خود و روانشناسی مخصوصش را.

در محل کار آدمی خیرخواه و کاملا متفاوت بودم، اما در عین حال کسی بودم که پرده‌ای نازک بین خود و دیگری نگه می‌داشت، و البته کمی هم سرد. پشت تلفن برایم از خودم حرف می‌زد. هر حرکتی را، هر قدمی را و هر حالت چهره‌ام را تحلیل می‌کرد. خیلی وقت‌ها خودم موضوع صحبت را پیش می‌کشیدم، اما اواخر حس می‌کردم که نیازی نیست سر صحبت را باز کنم. خودش با اشتیاق از استاد سئیمور حرف می‌زد.

با جزئیات تمام پشت تلفن در مورد سئیمور با رستم حرف می‌زد. اما هیچ وقت در مورد رستم با سئیمور حرف نمی‌زد. کلا کسی از زندگی تلفنی او خبر نداشت. نمی‌دانستم از این موضوع خوشحال باشم یا غمگین. گاهی به نظرم می‌آمد که به علت نوعی بی‌قیدی و نوعی بیگانگی بود که با هیچ کسی در این مورد صحبت نمی‌کرد. گاهی هم درست برعکس فکر می‌کردم. او این حس را مثل عزیزترین، مرموزترین و زیباترین حسش پنهان می‌کرد. نمی‌خواست در این مورد با کسی صحبت کند. وضعیت عجیبی بود. انگار که حس‌هایم در مارپیچی گرفتار شده باشند.

فکرش را بکنید، به عنوان سیمور، من به زندگی تلفنی او حسادت می‌کردم. در صحبت‌های شبانه تلفنی، حرف‌های پر طول و تفصیل او در مورد سیمور، مرا - رستم را - عصبانی می‌کرد.

یک دفعه به او گفتم: «بیاید به همدیگه «تو» بگیم. آخه خیلی وقته که همدیگرو می‌شناسیم.»

و از پشت تلفن جواب شنیدم: «باشه، بیا همین کارو بکنیم»

گفتم «زنده باشی. شبت بخیر» و مثل کودکی، از این که مدینه به من «تو» و به او «شما» می‌گوید خوشحال شدم. ناگهان به ذهنم رسید که برای اولین بار خودم را، «من» دومم را، مثل آدمی غریبه می‌شناسم.

- به نظر میاد آتیش اشتیاق تو نسبت به اون تندتر باشه.

با عشوه جواب داد: «از کجا می‌دونی؟ شایدم اون از من آتیشی تر باشه»

من با حرص گوشی تلفن را آویختم. تا سه روز به او زنگ نزدم.

\*\*\*

سر کار با حرارت مشغول صحبت با او بودم. یکی از کارمندان قدیمی اداره نزدیکم آمد. گفت: «بیخودی خودتو خسته نکن» و خندید: «هنوز هیچکسی نتونسته قلب این خانوم کوچولو رو به دست بیاره.»

هر سه مان خندیدیم. پس از اینکه مدینه رفت، همکارم گفت: «مثل راهبه‌هاس. هیچکس تا حالا نتونسته راه به قلبش باز کنه. زن وفاداریه. شوهرش چند سال قبل مُرده.»

فهمیدم که شوهرش خلبان بوده و در هنگام پرواز مرده بود.

آن روز کمی دیرتر از دفتر کارم بیرون زدم. دیدم که مدینه مشغول تایپ کردن چیزی است. انگشتانش دراز و ظریف بودند. تایپ که می‌کرد، انگار دارد پیانو می‌نوازد. شب به او زنگ زدم.

- سلام

- سلام. مثل اینکه تو هم از حدّ خودت تجاوز می‌کردی و ما نمی‌دونستیم. چرا اون شب گوشی تلفنو روی من قطع کردی؟ از لج تو، سیمور امروز منو تا خونه رسوند.  
- با گفتن «چی؟» تعجب خودم را رساندم و واقعی بودن تعجبم را باید باور کنید.  
- آره دیگه. کارم زیاد بود. اونم منو رسوند. چون آدم با معرفتیه.

گفتم: «خیلی هم آدم بی‌معرفت و احمقیه». خاک بر سرم. او دیرش شده بود و من از او خداحافظی کردم. به فکرم هم نرسید که او را تا خانه‌اش برسانم. اما متوجه چیزی هم شدم. فهمیدم که اگر بخواهم برسانمش، جوابش نه نیست. حتی شاید خوشش هم بیاید. شاید هم از لج من -رستم - این را می‌گفت، به خاطر اینکه تلفن را به رویش قطع کرده بودم. مثل اینکه او برای من -برای آشنای تلفنی‌اش- خیلی هم

لاقید و بیگانه نبود. اما از کجا باید این را می فهمیدم. آیا روزی می رسید که پاسخش را بدانم؟ بین گمان‌ها و فرضیه‌ها گیر کرده بودم. اما چیزی را دقیق متوجه شده بودم و آن هم این بود که دفعه بعدی که تا دیروقت در محل کارش می ماند، چه باید می کردم.

\*\*\*

ما از کوچه‌هایی که دیگر خلوت شده بود می گذشتیم و من از او پرسیدم: «شب‌هایی که کاری واسه انجام دادن ندارید، خودتونو با چی مشغول می کنید؟»  
گفت: «هیچی. می مونم توی خونه.»

- تک و تنها می مونید تو خونه؟

- بله. مگه مشکلی داره؟ کتاب می خونم، رادیو گوش می کنم.

آیا چیزهایی که قبلا در مورد رادیو گفته بود، حالا هم به من - سیمور - خواهد گفت؟ اما نه. او فقط در مورد چیزهای دیگر صحبت کرد و من از این بابت منت‌دار او بودم.

- «اینم پنجره اتاق من». و با انگشتش پنجره‌ای را در طبقه سوم نشانم داد.

- شاید راهرو تاریک باشه. اجازه بدید شما رو تا دم در آپارتمان برسونم.

- نه. ممنون.

اما من نمی خواستم پا پس بکشم.



- شاید هم من رو به خونه تون دعوت کردید.

- «با کمال میل. اما الان دیروخته». او به ساعتش نگاه کرد و من حس کردم که حالتی عصبی به او داد.

- دیروقت؟ شما همیشه انقدر زود می خوابید؟

- «نه. اما...» از اینکه حرفی نمی توانست بزند ناراحت بود.

- خب حالا که دلتون نمی خواد یه فنجان چایی من رو مهمون کنید، بیاید یه دوری بزنیم و هوایی بخوریم.

حرفی نزد. چند بار هم اطراف خانه اش گشتی زدیم. خیلی دلم می خواست که به خانه اش بروم. دلم می خواست خانۀ روشنی که از صحبت های تلفنی شناخته بودمش، رادیو را، و میز و صندلی هایش را می دیدم. شاید اگر آن روز مرا به خانه اش دعوت می کرد همه چیز را به او می گفتم.

اما جلوی در ورودی که رسیدیم، با عجله دستش را به سویم دراز کرد: «خیلی ممنون استاد سیمور. شبتون به خیر.»

لبخندی زد. به سرعت برگشت و در را پشت سرش بست.

در حالی که به صدای قدم هایش گوش می کردم، متوجه داستان شدم. علت عجله داشتنش، عصبی شدنش، و اینکه هی به ساعتش نگاه می کرد را فهمیدم. می ترسید زنگ تلفن را از دست بدهد. تلفن من را.

\*\*\*

چند روز بعد دبیر روزنامه در جلسه‌ای حرکت احمقانه‌ای انجام داد. من هم از خجالت او درآمدم. جوابم را نداد و ناگهان دلم برایش سوخت. چند سال است که در روزنامه کار می‌کند و قطعاً هیچ کسی تا به حال با او به تندی حرف نزده بود، آن هم در یک جلسه عمومی.

بعد از جلسه احساس ندامت کردم. اول به خاطر اینکه حق کاملاً هم با من نبود، و دوم اینکه حرف‌های فیروز یادم افتاد. و سوم هم به این خاطر که دلم نمی‌خواست از این کارم هم استعفا دهم. آخر مدینه هم اینجا مشغول به کار بود. به هر حال به اتاق دبیر روزنامه رفتم و عذرخواهی کردم.

شب که به مدینه زنگ زدم می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.

- «میدونی رستم؟» در صدایش نوعی شادابی و سرزندگی وجود داشت. «میدونی سیمور ما چقدر مرده؟ من که توی جلسه‌شون نبودم، اما مثل اینکه توی جلسه با دبیر روزنامه بد حرف زده، طرف رو شسته و پهنش کرده روی طناب رخت. هر چی از دهنش دراومده بهش گفته. می‌دونی؟ همه در موردش حرف می‌زدن. آخه تا حالا کسی نتونسته روی حرف دبیر حرف بزنه. بین اینهمه آدم، مرد بیچاره رو سگّه یه پول کرده.»

گفتم: «می‌دونم. این تیپ آدما رو خوب می‌شناسم. توی جلسه‌ها نطق‌های آتشین می‌کنن، خرابت می‌کنن، اما بعدش میان تو خلوت ازت عذرخواهی می‌کنن. مطمئنم سیمور تو هم بعد از جلسه رفته پیش اون مرده، دور از چشم هر شاهدی افتاده به پاش و التماس کرده که اونو ببخشه.»

او با صدایی محزون گفت: «آخه چرا اینطوری صحبت می‌کنی؟ چرا از اون خوشت نمیاد؟»

- به خاطر اینکه تو اونو دوست داری. منم تو رو دوست دارم.
- خیلی هم عالی. خب بیاید همه همدیگر رو دوست داشته باشیم دیگه.
- باشه. تو هم همه چیزو به شوخی بگیر. مشکل اینه که تو با اون قرار میداری، رو در رو صحبت می‌کنی، با هم میرید سینما.
- سینما؟ از کجا می‌دونی که با اون میرم کافه و سینما؟
- «دلیلی نداره نری.» خندید. معلوم بود که حتی فکرش هم او را خوشحال می‌کرد.
- ادامه دادم: «ولی علاقه‌ت به من فقط در حد تلفن و تماسه.»
- آخه من و تو با همدیگه یه قراری داشتیم.
- راجع به من چیزی به اون گفتی؟
- «چی میگی؟ من در این مورد هیچ وقت، به هیچکسی حرفی نمی‌زنم. این برای من...» لحظه‌ای سکوت کرد و دنبال کلمات مناسب بود «مثل یه چیز مقدسه».

روز بعد با هم به سینما رفتیم. فیلم در مورد خلبانان بود و مدینه بغض کرده بود. شاید به خاطر همین هم نیاز داشت که با کسی دردودل کند و در راه برگشت، سراسر بلوار را از شوهرش حرف زد. می‌گفت که «تمام عمر ما در آسمان‌ها گذشت. در آسمان با هم آشنا شدیم. او خلبان بود و من یک سرنشین عادی. بعد من به عنوان مهماندار هواپیما مشغول به کار شدم که همیشه همراهش باشم. با هم ازدواج کردیم. از باکو به مسکو و از مسکو به باکو پرواز می‌کردیم و در هواپیما گوشه‌ای خلوت پیدا می‌کردیم و همدیگر را می‌بوسیدیم. بعد، من باردار شدم و مرخصی گرفتم. بار آخر او را تا در هواپیما رساندم».

هنگامی که از هم جدا می‌شدند بین لب‌هایشان فاصله‌ای نبود، اما نمی‌دانستند که این فاصله، فاصله مرگ و زندگی است. فاصله میان آسمان بی‌انتهای فاصله انتظار بین زمین و آسمان بی‌انتهای که بازگشتی برایش متصور نبود، فاصله روی زمین که مدینه همیشه انتظار او را می‌کشد.

هواپیما که روی زمین شروع به حرکت کرد، مدینه پشت سرش آب ریخت. یقین که در تاریخ هواپیمایی، این اولین بار بود که در پی یک مسافر امروزی، به عادت هزار سال قبل آب می‌ریختند. بعد هواپیما به هوا بلند شد، و بعد باران شروع به باریدن کرد.

ناگهان مدینه ایستاد و با دقت گوش کرد. کمی بعد صدای هق‌هقش را شنیدم و فهمیدم که او صدای هواپیما را زودتر از همه می‌شنود. به چراغ‌های رنگارنگی که در آسمان حرکت می‌کرد نگاه کردیم. مدینه گفت: «قبرش اونجاس. زن‌ها برای زیارت قبر شوهرشون میرن سرِ خاک، من هم به آسمون نگاه می‌کنم.»

بعد مدینه به من گفت که بعضی روزها به فرودگاه می‌رود، گوشه‌ای می‌ایستد و به هواپیماهایی که فرود می‌آیند یا پرواز می‌کنند نگاه می‌کند. بعد گفت که بچه‌اش هم مرده به دنیا آمد و این یادگاری شوهرش هم نماند.

من دستم را به روی گونه‌هایش کشیدم و قطرات اشک را از گونه‌هایش پاک کردم. بعد مثل دیوانه‌ها شروع کردم به بوسیدن او. گفت: «نه. نه. نیازی نیست» و من رفته رفته احساس می‌کردم که او این حرف‌ها را به سختی بر زبان می‌آورد.

او را به خانه‌اش رساندم و بلافاصله به او زنگ زدم.

صدایش پرهیجان و کمی هم شاد بود و من غمگین تمام عاشقانی بودم که در آسمان، روی زمین و در دریا مرده بودند.

گفتم: «می‌دونی؟». حال دیگر در محل کار هم همدیگر را «تو» خطاب می‌کردیم.

«دیروز همین که از تو جدا شدم، بهت زنگ زدم. اون وقت شب با کی حرف

می‌زدی؟»

اصلاً انتظارش را نداشتم اما رنگ چهره‌اش پرید و چهره‌اش حالتی پریشان به خود گرفت. اما خیلی زود به خودش آمد و گفت:

- حتماً خط رو خط شده. من به محض اینکه رسیدم خونه خوابیدم.

\*\*\*

- دیشب خوابت رو دیدم.

- عجیبه. چطوری می‌تونی آدمی رو که هیچ وقت ندیدی توی خواب ببینی؟

- صداتو توی خواب دیدم. یکی هم رادیو «نرینقا» رو.

- باز میشه نرینقا رو تصور کرد. اما صدامو چطوری دیدی؟ اصلاً تو ذهن آدم

نمی‌گنجه. به نظرت من چه شکلی‌ام؟ اصلاً می‌تونی منو تصور کنی؟

- البته. قد بلند، اندام کشیده، موهای بلند بافته.

چیزهایی می‌گفتم که اصلاً با ظاهر او سنخیتی نداشت.

گفت: «آفرین به تو. دقیقاً درست تصوّر کردی. از این به بعد من هر شب میام به

خوابت.»

- البته که فقط به خواب من نیست که میای...

- بازم شروع کردی؟

- آخه می‌دونی؟ می‌گن مهین خانم هر شب به خواب صد تا مرد می‌رفت. تیراژ تو

چندتاس؟

- من یه نسخه بیشتر نیستم. فقط هم میام به خواب تو.
- بیش از حد سپاسگزارم.
- ببین. نور چشمم! می‌خوام در مورد یا مسأله‌ای باهات صلاح‌مشورت کنم. اما خواهش می‌کنم احترام من و خودت رو نگه داری. داد و بیداد هم نکنی. تلفن هم روی من قطع نکنی.
- سه روز بود که منتظر همین صحبت‌ها بودم. سه روز تمام در تعجب بودم که چرا در این باره با من حرفی نمی‌زند.
- گوش کن. اما قبلش یه قرص والیدول<sup>۲</sup> بذار کنار دستت.
- باشه بابا. دل نگرانم کردی.
- سه روز قبل سیمور ازم خواستگاری کرد. ناراحت که نشدی؟
- گفتم: «نه. تو چی گفتی بهش؟»
- هنوز که جوابی ندادم. خواستم با تو مشورت کنم. آخه تو نزدیک‌ترین و عزیزترین دوست منی. عزیزترین کس منی.
- روانشناسی زنان چیز عجیبی است. عاشق آدم دیگری که شوند، تو بهترین دوست، نزدیک‌ترین آدم زندگی‌شان می‌شوی.

---

<sup>۲</sup>. قرص آرام‌بخش

گفتم: «لازم نکرده». و عجیب این بود که کاملاً با جدیت اینها را می‌گفتم. «نمیخواه

با کسی ازدواج کنی. بیا زن خودم شو. ای خدا. کاش می‌شد تلفنی ازدواج کرد».

او قهقهه‌ای زد. خنده‌اش کمی عصبی و مصنوعی بود.

- پسر خوبی باش. آخه تو هنوز پشت لب‌ت هم سبز نشده.

- از کجا می‌دونی؟ تو که منو ندیدی.

- می‌تونم حسش کنم. از همه چی این حس رو می‌گیرم. از صدات، از اخلاقت، از

علاقه‌ت به من. التماس می‌کنم که همیشه همینطور بمون. بزرگ نشو.

- از کجا می‌دونی؟ شاید من از سیمور تو هم بزرگ‌تر باشم.

- نه. نه عزیزم. حس خانوما هیچوقت اشتباه نمی‌کنه.

این دیگر خیلی مسخره بود. اما من حس خندیدن نداشتم. حتی با تمام وجود درد،

کدورت و انتظار را حس می‌کردم.

گفتم: «لازم نکرده مدینه. پس من چیکار کنم؟ شوهرت اجازه نمیده که بهت زنگ

بزنم.»

- تا اون موقع فکرامونو میذاریم روی هم و راهی پیدا میکنیم. ارتباط تلفنی که

خیانت حساب نمیشه، گناه نیست که. تا اون موقع تو هم برای خونه خودت تلفن

می‌خری. من خودم بهت زنگ می‌زنم.

چگونه باید این را به او می‌فهماندم که این کار هرگز امکان‌پذیر نبود.



گفت: «یه لحظه به حرفام گوش کن.» صدایش جدی و گرفته بود. «ببین. شما مردها گاهی از تنهایی و بی کسی شکایت می کنید. من از این کار شما خندهم می گیره. چون شماها هیچوقت متوجه نخواهید شد که تنهایی واقعی یعنی چی. تنهایی واقعی رو فقط یه زن می تونه حس کنه. شب بیدار میشی و دیوارها انگار که روی تو آوار میشن... ول کن. اصلاً بیا از چیزهای غمگین صحبت نکنیم. تو هر چی بگی همونو انجام میدم. می خوام بهش جواب منفی بدم؟»

چه می توانستم به او بگویم. او سکوت کرد و بعد صدای گذشتن هواپیمایی آمد و فهمیدم که همین خودش جواب من است. هیچ کدام از ما - رستم و سیمور - هرگز نمی توانست جای شوهر مُرده او را پر کند.

عصر فردا بعد از ساعت کاری مرا به خانه اش دعوت کرد. می دانستم در کدام طبقه زندگی می کند. اما نمی دانستم کدام واحد. در تاریکی دری را کوفتم. کسی در را باز نکرد. کبریتی کشیدم و نوشته ای را که روی در چسبانده شده بود خواندم: «کلید دست همسایه س.» یادداشت را که دیدم فهمیدم که اشتباهی در زده ام. برگشتم و در مقابل را کوبیدم.

رادیو نرینقا، مبل راحتی... همه همانطوری بود که تصور کرده بودم.

گفت: «الان برات موسیقی کلاسیک میذارم تا گوش کنی. تا تو گوش کنی من هم چایی دم می کنم.»

بعد من او را بوسیدم، در آغوش گرفتم و قربان صدقه اش رفتم. حس می‌کردم که در زنانگی‌اش دردی جانکاه اما شیرین نهفته است. از پشت دیوارها کسی شروع به نواختن پیانو کرد. ناگهان خودش را از آغوشم کند و گوش ایستاد. من هم گوش سپردم. می‌دانستم که چند ثانیه بعد من هم صدای غرش هواپیما را خواهم شنید. اما ظاهراً هواپیمایی در کار نبود. ناگهان متوجه شدم که مدینه منتظر چه بود. او منتظر زنگ تلفن بود. همیشه همین ساعت بود که زنگ می‌زد.

او - یعنی من.

می‌دانستم که او دیگر زنگ نخواهد زد. دیگر هرگز زنگ نخواهد زد. اما برای لحظه‌ای من هم شک کردم، من هم منتظر زنگ بودم، آرزو کردم که معجزه شود و تلفن زنگ بخورد.

اما تلفن سکوت کرده بود.



آنار رضا در ۱۴ مارس ۱۹۳۸ در باکو، در خانواده‌ای ادبی به دنیا آمد. پدرش رسول رضا، و مادرش نگار رفیع‌بیلی هر دو از شاعران صاحب‌نام آذربایجان بودند.

در حسرت عید، باران بند آمد، لیموی سفید، قوم و خویش، طبقه ششم آپارتمان پنج طبقه و شما را روایت کرده‌ام از آثار داستانی اوست.

از فیلم‌نامه‌های او می‌توان به خاک، دریا، آتش، آسمان؛ زندگی اوزئیر و دده قورقود اشاره کرد.